

چشم به راه

معصومه سادات میرغنی

زن، کوچه پس کوچه های شهر را پشت سر گذاشت تا به بازار رسید. به در دیوار بازار که نگاه کرد، پرچم های مشکی رنگ تسلیت را دید. اشک از چشمانش سرازیر شد. تنها، راه کمی را در بازار پیش رفت و بعد آرام آرام به سمت خانه اش برگشت. انگار نای خرید کردن نداشت.

تصویر شوهر پیر و فلجش جلوی چشمش آمد که سه سال همین طور در رختخواب افتاده بود و در تمام این مدت هرچه داشتند و می شد را فروخته بود تا مبادا ششی شش بچه قدونیم قدش گرسنه بخوابند. صدای گریه و بی تابی بچه ها در گوشش پیچید که با صدای قرآن خواندن شوهرش درهم آمیخته بود. چقدر دوست داشت این قرآن خواندن ها را. هنوز هم به قاری بودن شوهرش افتخار می کرد، هرچند دیگر صدای قرآن از حنجره شوهرش بیرون نمی آمد و تنها می توانست کلماتی اندک بگوید. دلش برای قرآن خواندن های او تنگ شده بود.

قدم هایش را تندتر کرد تا به پیچ کوچه رسید. با خودش گفت: «این هم از شانس ماست! بعد از مدت ها یکی می خواهد به دامن برسد که این طور می شود!» از ناراحتی، صورتش سرخ شد. پیش خودش فکر کرد: حتما یادش می رود و باز وضع زندگی ما همین طور می ماند. همان طور که در فکر بود به در کوچک رنگ و رو رفته خانه اش رسید. وارد حیاط که شد، صدای آه و ناله همیشگی شوهرش را شنید که لابه لای سر و صدای بچه ها گم می شد.

کفش های کهنه اش را درآورد و پاهای خسته و بی رمقش را بر کف اتاق گذاشت. دستش که به چارچوب زنگ زده ورودی اتاق خورد، رطوبتی را احساس کرد؛ قسمت هایی از دیوار گچی زرد شده بود. دستش را که برداشت، تکه های کوچک و بزرگ گچ از ترک های دیوار به زمین ریخت. خم شد که گچ ها را بردارد که صدای زنگ را شنید و در دل آرزو کرد: کاش او باشد، اما ناگهان ناامیدی به سراغش آمد: چطور ممکن است یادش باشد؟ او که عزادار است حتما یادش می رود.

چادر مشکی نخ نما و رنگ پریده اش را از گوشه اتاق برداشت و به سر کرد و آرام آرام به طرف در رفت. در را که باز کرد، مردی مقابلش ایستاده بود.

مرد، سلام کرد و پاکتی را جلویش گرفت و گفت: «از طرف آیت الله خمینی است» زن با تعجب نگاهی به مرد و پاکت در دستش کرد. پاکت را گرفت و آن را باز کرد. دسته ای اسکناس در آن بود. مکتی کرد و گفت: دیگر امیدی نداشتیم، آن هم در این اوضاع و احوال! آخر چطور ممکن است یادش مانده باشد؟ نکند شما به یادش آوردید؟

مرد لبخندی زد و گفت: من هم همین فکر را می کردم که دیدم یک دفعه نگاه تندی به من کردند و گفتند: مگر نگفته بودم ساعت نه به یادم بیاور! هرچه گفتم باشد بعد از ظهر، آخر شما عزادار پسران مصطفی هستید، قبول نکردند. دوباره صدای آه و ناله پیرمرد از درون اتاق به حیاط رسید. مرد، نگاهی کرد و گفت: آقا سلام رساند و جویای احوالتان شد. زن اشاره کرد به داخل خانه و گفت: بفرمایید تو! خوش آمدید! مرد پا به حیاط گذاشت. صدای آه و ناله پیرمرد بلندتر شد. مرد به یاد لحظه ای افتاد که امام از میان جمعیت طلاب بلند شد و بی آن که کسی بفهمد به اتاق آمد و پاکتی را مهر و موم کرد و به دستش داد. مرد به امام گفته بود: مهمان های زیادی برای تسلیت آمده اند و این جا شلوغ است، اجازه بدهید بعد از ظهر ببرم. و امام با جدیت و با تأکید گفته بود: همین الان! یا الله بلند شو و برو!

زن به اتاق که پا گذاشت پول ها را به شوهرش نشان داد و ماجرا را برایش تعریف کرد. بچه های قدونیم قد زن نیز دور هم جمع شدند و به حرف های مادرشان گوش دادند. همان لحظه بود که پیرمرد از جایش تکانی خورد ولی نتوانست مهر را از تاقچه بردارد. زن دستش را بلند کرد و مهر را به شوهرش داد. مرد می خواست سجده شکر بگذارد، مهر را به پیشانی اش گذاشت. چشمانش پر از اشک شد و بعد دعا کرد: خدایا! خمینی را حفظ کن که همیشه به فکر ماست.

● با نگاهی آزاد به کتاب سرگذشت های ویژه از زندگی امام، ص ۶۳.

